

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان گرامی، معلمین محترم و دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

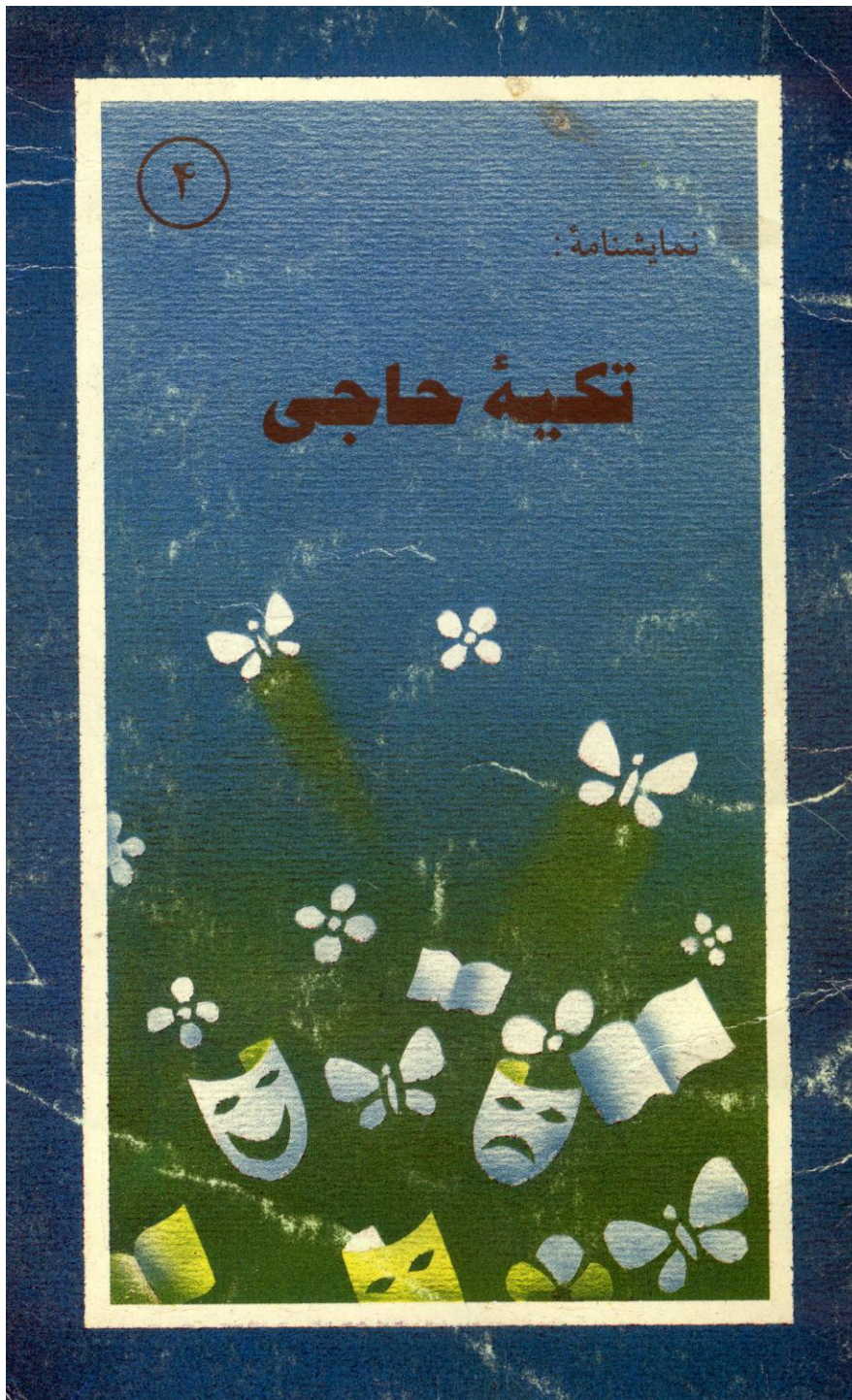
نمایشنامه‌ی «تکیه حاجی» یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، انتخاب شده است تا برای اجرا در دوره دوم متوسطه پسران در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتیدی که ما را در این امر یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی ravabet.pt@medu.ir و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با تشکر

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

بهمن‌ماه ۱۳۹۲ / تهران



نمایشنامه:

تکیه حاجی

نویسنده: فیروز آزادی

فیروز آزادی

شخصیت ها: علی (یکی از بچه های محل)

وحید (یکی از بچه های محل ، برادر اصغر و پسر
ننه صغری)

محسن (یکی از بچه های محل و پسر مشهدی
اصغر)

امیر (یکی از بچه های محل)

اصغر (برادر بزرگ وحید)

صادق (پسر بزرگ مشهدی اصغر)

حاج باقر (پدر عباس و ریش سفید محل)

عباس (پسر حاج باقر، جانباز)

مشهدی اکبر (یکی از اهالی محل ، عموی امیر)

مشهدی اصغر (یکی از اهالی محل)

اهالی محل ، کسبه ، عابران

محسن: بیایید بچه ها، اینم یه چیزایه که به دردمون

می خوره .

امیر: [وارد می شود] خُب بچه ها، شروع کنیم؟

محسن: آره، شروع کنیم .

علی: من که آماده ام .

وحید: پس چرا معطلید؟!

امیر: ...یه چیزی برام معما شده . می دونید، امروز

عصر که برمی گشتم، دیدم اخم های هم

محلی هامون توهمه . محله يك جورى بوى غم

می داد . انگار آدم تو قبرستون قدم گذاشته . واقعاً

چه اتفاقی افتاده بچه ها؟! هر سال این موقع

محرم، همه تو تکیه حاجی جمع بودن!

وحید: راست می گی، تا حالا همچین چیزی سابقه

نداشته . محسن، چند ساله که تکیه جلو خونه

حاجیه؟

محسن: چیزی که خودم دیدم سیزده، چهارده سال

می شه ؛ ولی اون طور که بابام می گه، سر به سی

سال می زنه .

امیر: اون سال ها حاجی چیکار می کرد؟

محسن: بگو چیکار نمی کرد . بلندگو، برق، آب، چای،

خلاصه از شیر مرغ گرفته تا جون آدمیزاد . حالا

بمونه که بیشتر وقت ها، جارو هم دست

می گرفت .

علی: به هرحال، امسال هم مثل سال های قبل رسیدیم

به ماه محرم و زدن تکیه، بهتره شروع کنیم .

[مشغول علم کردن تکیه می شوند]

صحنه:

[نمایی از يك محله قدیمی، كوچه باریکی

كه انتهای آن يك درخت چنار و يك تیر چراغ برق

جلب نظر می كند، با دیوار خانه ای كه بر روی

آن يك پنجه دست حك شده و جمله یا ابا عبدالله

با خط خوشی سر در آن نوشته شده است.

غروب است و سكوت حكم فرماست. علی و

وحید، سیاه پوش كنار درخت منتظر

ایستاده اند. محسن با كوله باری بر دوش وارد

می شود.]

وحید:

علی چند تا عکس آوردی؟

علی:

پنج تا.

وحید:

محسن، سیم برق و لامپ ها رو گیر آوردی؟

محسن:

آره. همه اش تو این کیسه است. خیلی می شه.

وحید:

امیر قرار بود عموت واسه ما یه علم گیر بیاره، چی شد؟

امیر:

قراره فردا برامون بیاره.

وحید:

داداش اصغر رفت سرخ داربستی، تا یه ساعت

دیگه میاد و تکیه رو علم می کنه. راستی علی،

پارچه سیاه ها رو که بردی بشوری، آوردی؟

علی:

همه رو شستم، یعنی مادرم شست. انداختم،

یعنی انداخته که خشک بشه. بعد از ظهر همه رو

میاره، یعنی میارم.

[بچه ها می خندند]

وحید:

امیر اینجا رو مرتب کن، محسن به سیم برق

برس.

[علی چیزی یادش می آید و می دود]

وحید:

کجا؟

علی:

سنباق قفلی، سنباق قفل یا یادم رفت [می رود]

وحید:

محسن، اگه حاجی بیاد چی می گه؟

محسن:

می گه دستتون درد نکنه عاشق های آقا.

بی بی زهرا اجرتون بده.

وحید:

می گه عشق به حسین، عجب عشقی است آقا.

عشقی که یه عده نوجوان رو وادار می کنه تکیه

بزنن، ده روز باهاش زندگی کنن، نوحه بخونن،

گریه کنن، و من پیرمرد هم اگه خدا بخواد این

وسط نصیبی ببرم. می دونی محسن، از وقتی که

دست چپم رو از دست راستم شناختم، بابایی

بالای سر خودم ندیدم. فقط يك داداش اصغرو

دارم و یه ننه صغری. تو کوچه های این محله،

هر وقت حاجی رو دیدم، دست محبت روی سرم

کشیده. بعضی موقع ها پیشونیم رو بوسیده.

محسن:

من از عموم بیشتر دوستش دارم.

علی:

[دوان دوان می آید] بیا ... بیا اینم چهار بسته

سنباق قفلی. حاجی نون گرفته داره می یاد.

[حاجی، آهسته و متین وارد می شود]

علی:

سلام حاجی. امام حسین اجرت بده

وحید:

حاجی جون، باز ده روز دیگه مهمونیم.

حاجی:

... اینجا جمع شدید چیکار؟

امیر:

تکیه حاجی، تکیه می زنیم.

علی:

حاجی جون، همه چیزها رو آماده کردیم، حتی

سنباق قفلی.

محسن:

... یادتون رفته حاجی؟!

حاجی:

کی گفته در خونه مردم تکیه بزنید؟

محسن:

مردم دیگه کیه؟! در خونه شماست، حاجی باقر

خودمون.

حاجی:

از این به بعد نمی خوام باشه

وحید: آخه ...
حاجی: آخه بی آخه . اسباب ها تونو جمع کنید ، برید دنبال کارتون .
محسن: چی شد ، حاجی؟!
حاجی: گفتم برید دنبال کارتون ...

[حاجی داخل خانه می شود. بچه ها دور هم جمع می شوند]

امیر: تورو خدا یکی بلند بشه بکوبه بیخ گوش من ؛ دارم خواب می بینم ؟
وحید: اون حق نداره جلوی ما رو بگیره .
محسن: داشت شوخی می کرد بابا ، ناراحت نشین .
علی: تو عمرم کسی با من همچین شوخی بی مزه ای نکرده بود .
امیر: اگه خواب ندیده باشم ؟
وحید: حق نداره ، باید یقش رو گرفت .
علی: باید بهش بگیم شوخیت بی مزه بود .
بچه ها: حاجی ، حاجی ، حاجی

[در خانه حاجی را می کوبند]

حاجی: [در خانه را باز می کند] چیه ؟ مگه نگفتم برید پی کارتون .

وحید: اومدیم تکیه بزیم .
علی: اینم سنجاق قفلی .
حاجی: هر سال اینجا بود ، امسال یه گوشه دیگه علم کنید .
محسن: تکیه باید تکیه حاجی باشه . جون پسرت چی شده حاجی ؟
امیر: شما دیگه اون حاج باقر قدیمی نیستید .
حاجی: چیزی نشده . من همون حاجی ام . دیگه ام نبینم کسی منو به جون عباس قسم بده .
وحید: اگه تکیه شما نباشه ، عزاداری بهمون نمی چسبه .

محسن: یعنی به هیچکس نمی چسبه . تو رو به قبر شش گوشه آقا ، لااقل بگو واسه چی نمی ذاری ؟
حاجی: شما رو به بازوی بریده قمرینی هاشم برید و دیگه ام اسم تکیه رو نیارید . نمی خوام امسال جلوی خونه من تکیه باشه ، همین .

[به خانه می رود و در خانه را می بندند]
 بچه ها در سکوت دور هم جمع می شوند]

اصغر: [قدم زنان داخل می شود] سلام علیکم . مونده نباشین . حاجی پیدایش نشد ؟
امیر: نه اصغر آقا ، نیومده .

اصغر:

تا به ساعت دیگه دوست داربستی ما می یاد.
گوش شیطون کر، امسال به چند متری بزرگترش
می کنیم، چطوره؟ ... چیه؟! چرا لال مونی
گرفتین؟! ... جونتون بالا بیاد، بالا غیرتاً تا از این
رو به اون رو نشدیم به چیزی بگین ... وحید
جوونمرگ شده بی معرفت بنال. بنال تا گوشت
رو کف دستت نگذاشتم. بگو چه بلایی سرتون
اومده که لام تا کام حرف نمی زنید؟

وحید:

داداش حاجی اومد ... ولی حالش ...

اصغر:

خالش چی؟ خراب که نبود؟

وحید:

نه، ولی ...

اصغر:

ولی چی؟ ... بابا یکی تون مردی کنه و قال قضیه
رو بکنه.

وحید:

گفت نمی خوام تکیه بزنی.

علی:

گفت هر سال اینجا بوده، امسال جای دیگه.

محسن:

بهبش گفتم جون پسرت، تو رو به خدا، تو رو به
دین و ایمونت.

امیر:

بهبش گفتیم تو محله غوغا می شه، همه ازت زده
می شن؛ ولی همه اش گفت نه، نه، نه.

اصغر:

من از این جور شوخی ها اصلاً خوشم نمی یاد.
چرا می خواین حال رو بگیرید؟ حاجی هیچوقت
همچین حرفی نمی زنه. آخه آدمی که بانی خیره و
معرفتش زبون زد هرکس و ناکسی هست، چرا
باید بگه نه؟ چرا می خواین آبروی حاجی رو
ببرین؟ بگید دروغ گفتین، وگرنه به ارواح خاك
بابام، دنده های یکی یکی تونو همین جا
می شکونم.

علی:

من دروغ نمی گم. من چهار بسته سنجاق قفل
آورد. تکیه رو خیلی دوست دازم. تازه،
حاجی رو هم خیلی دوست دارم.

اصغر:

هه، حاجی رو دوست داره، خدا تو شکر.
خدایا، خودت عاقبت به خیرمون کن. نذار بعد
از به عمر آبروداری، چو بیفته که حاجی باقر سر
پیری و معرکه گیری ... ببینم، میگم نکنه مشکلی
داره؟

امیر:

ما که جرأتش رو نداریم دوباره در خونه اش رو
بزنینم.

اصغر:

منم که همچین میزون نیستم تا باهاش گپ
بزنم ... من میرم که به داربستی بگم فعلاً
بی خیالی طی کنه تا بعد. وحید به وقت دهن لقی
نکنی پیش ننه تا خودم برگردم. [می رود]

وحید:

حتی اگه هیبت داداش اصغر رو داشته باشم،
جرأتش رو ندارم به کلمه به ننه ام بگم.

محسن:

منم چه بگم چه نگم، بابام خودش از این و اون
می شنوه، پس خودم بگم سنگین ترم.

[روز بعد. همان مکان]

امیر:

به عموم گفتم حاجی نداشت تکیه بزنینم، خندید
و گفت: خدا خیرش بده، آدم تو شوخی و
جدیش می مونه.

براش از سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم، گفت: این حرف ها رو جای دیگه نگی ها. شماها عقل تون کفاف نمی ده؛ خیلی ها تو همین تکیه زاری کردن، نذر دادن و حاجت گرفتن. به امید خدا امشب خودش می یاد سراغتون. خودش می گفت خوبه بچه بانی خیر باشه تا خیر ببینه. اگر هم زبونم لال نیومد، در خونه اش که بسته نیست، میریم می نشیتم باهاش حرف می زنیم.

محسن:

بابای من اعصابش خرابه. تالب تر کردم، جوش آورد و گفت: استغفرا...، استغفرا...، یکی نیست بگه آخه مرد مؤمن، مگه خوبی های تورو، مردونگیت رو، دین داریت رو از چشم تکیه ات نمی بینن؛ حالا، بعد از سی سال می گی تکیه نمی خوام. فاتحه مع الصلوات؟ بش گفتم: یادت رفته وقتی می رفتم کلاس سوم پول تو دست و بالت نبود. خیال کردی نفهمیدم که از پیت آشغال حاجی پول درآوردی، بعد هم حاجی از پشت در گفت هدیه من به حسینه. تازه، داداش صادق می گفت تا سنال پیش، حاجی پول پُست می کرده به آدرس دانشگاه. اینا همه جلوی چشمت نیست که حالا این حرف ها رو می زنی؟ گفت: چرا حرف بی خود می زنی پسر جان؟ من نه بدیش رو می خوام و نه آدم نمک شناسی هستم. به حضرت معصومه، همه تون یه طرف، حاجی هم یه طرف. انشاء... باهاش حرف می زنم.

وحید:

منم خودم رو زدم به خواب که یه وقت ننه ام سین جینم نکنه و از ماجرا بویی ببره.

علی:

فردا عموی امیر و بابای محسن قراره برن خونه حاجی.

وحید:

داداش اصغر گفت من نمیرم، مسافر دارم. می دونستم بهانه میاره.

[فردا صبح. همان مکان. مشهدی اکبر و

مشهدی اصغر، در خانه حاج باقر را می کوبند.

حاج باقر در را باز می کند]

مشهدی اصغر: حاجی سلام علیکم. دل این بچه های عاشق امام حسین رو نشکن. سه روز بیشتر به عاشورا نمونده، بیا و بذار مثل هر سال، مردم عزاداری پسر فاطمه رو جلوی خنه تو بگیرن. حاج، تو عاشق سیدالشهداء بودی، یادت رفته؟

حاج باقر:

تنها اولادم رو فرستادم جبهه جنگ، تا مثل یتیم های آقا اسیری بکشه. خدا نکنه حاج باقر یه روزی نامرد بشه، هرکی خیال نامردی حاج باقر تو سرش هست، بگه هرچی دل تنگش می خواد. من پی همه چیز رو به تن مالیدم.

مشهدی اکبر:

آخه با انصاف، اولاً که دعاها ی همین مردم بود که پسرت رو بعد از ده سال اسیری کشیدن بهت برگردوند. دوماً، بی پرده بگم، تو یه مدتی عوض شدی. از ما گفتن حاجی، به فکر شب اول قبر باش. حدیث و فتن من و تو، حدیث امروز و فرداست.

حاج باقر: مش اکبر، پسر من رو به خاطر اقا دادم رفت، به برکت دعاهاى شما برگشت، والسلام. آخه مرد مؤمن، من نمى دارم تکیه بنزیند یا... لااله الااله... مش اکبر روحم رو آزار نده.

مشهدی اصغر: حاشیه نریم حاجی، یا بگو آره و هم خدا و هم بنده خدا رو از خودت راضی کن، یا...

[چند ساعت بعد. همان مکان]

علی: پس اون حرف حاجی یه شوخی بی مزه نبود.

امیر: پس من خواب ندیده بودم

وحید: حالا چه خاکی به سرمون بریزیم.

محسن: هیچی، باید فاتحه تکیه رو بخونیم.

علی: دیشب اصلاً نخوابیدم، همه اش فکر کردم. می گم جلوی خونه ما یه تیکه جا هست، خُب امسال اونجا تکیه بنزیم. خودم همه چیزش رو میارم.

وحید: این حرف ها چیه می زنی؟! اگه می خوای فکر کنی، فقط به این فکر کن که چه جورى تکیه حاجی رو داشته باشیم.

امیر: جاش که خیلی خوبه.

محسن: این حرف ها رو بذارید کنار.

علی: از مغازه سر کوچه هم برق می گیریم.

امیر: خیلی خوبه.

وحید: همچین حرف می زنی انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. تازه، باید اول بزرگ ترها قبول کنند. درثانی، من یکی دلم رضا نمى ده بعد از این چند سال برم تو يك تکیه دیگه.

امیر: اگه بزرگترها قبول کردن چی؟

محسن: فکر بدی نیست وحید. از هیچی بهتره.

وحید: من به داداش اصغر می گم. ولی اگه تکیه زدید، من یکی توش نمى یام.

[اصغر وارد می شود]

وحید: سلام داداش، بچه ها می خوان یه تکیه دیگه بزنن.

اصغر: پس شوخی شوخی نداشت تکیه بنزیم.

وحید: بیچاره ننه صغری، هر سال می اومد کنار تکیه و شفاى چشم های کم سوشو از آقا می خواست. امسال اول باورش نشد، بعد که باور کرد، خلوت کرد و بعدش هم زد زیر گریه. گریه کرد. به من گفت ننه، به حاجی بگو خیلی خوشحالم از اینکه صورت کسی رو که بعد از یه عمر آبروداری، یه دفعه همه چیز رو زیر پا گذاشته، نمى بینم.

اصغر: [جلوی خانه حاجی می رود] اونوقت ها که نعره ام بلند بود، اونوقت ها که صدای چهچهه مستونه من گوش فلک رو کر می کرد، اونوقت ها که شهرتم تو تموم محله ها پیچیده بود و ناز شست چاقوی دستم رو می گفتن، کی به جای نعره مستونه، یاحسین یاحسین رو گذاشت زیر زبونم؟ اون شبی که دستم رو گرفتی بردی کنار تکیه ات، اون شبی که بهم قول دادی شوهر تاکسی ام کنی، اون شبی که از بدبختی ننه صغری برام گفتی، قسم خوردم حاجی، به جون ننه، به

ارواح خاك بابام، كه تا زنده ام مهمون ميخونه اى
باشم كه حاجى ساقيش باشه . ولى چرا ميخونه رو
خراب كردى حاجى؟ آخه چرا؟

[حاجى باقصر مبهوت از در خانه بيرون
مى آيد و همانجا كنار در مى نشيند]

امير:

بى خيال اصغر آقا .

محسن:

اگه داداش صادق اينجا بود، خيلى خوب
مى شد .

وحيد:

حالا تنها كارى كه مى تونيم بكنيم، اينه كه براى
ديدن تعزیه بریم محله بالا.

امير:

آره، ولى ديگه كسى حال گيرى نكنه و اسم
حاجى رو نياره .

اصغر:

ولى حاجى نشسته دم در و تعزیه شهادت امام
حسين رو مى خواد تماشا كنه .

بچه ها:

[ناكهان يكه مى خورند] حاجى؟!

اصغر:

آره حاجى . يا الله شروع كن وحيد . بچه ها شروع
كنيد .

وحيد:

[شروع به خواندن تعزیه مى كند] نام تو چه
باشد اى ستمگر .

محسن:

شمرم به جهان نهاده مادر

وحيد:

ايا قوم بى دين بى اعتبار
ستمگر جفاكار بى ننگ و عار
منم وارث رتبه حيدرى
منم حامى دين پيغمبرى
منم آنكه جدم رسول كبار
مرا كرد بر دوش انور سوار
منم مرهم داغ شير خدا
منم نوگل باغ خيرالنساء

محسن:

منم آن حسيني كه با نفس پاك
نبى بارها گفت، روحى فداك
من ار عين باشم حسين نور عين
حسين ازمن است و منم ازحسين
نماييد رحمى بر احوال من
دهيد آبى از بهر اطفال من
اى سپاه از هر طرف با تيغ كين

وحيد:

دور او گيريد مانند نگين
چشم اگر داريد سوى سيم و زر
بايد از اين شه جدا سازيد سر
ايا بد گهر مردم بى حياء
رسيدم دوباره به قصر شما
برآرم ز جان شماها دمار

على:

مدد كن تو يا صاحب ذوالفقار
بيچاره آقا صادق، چون مى دونست حاجى
تعزیه رو دوست داره، گلى با ما زحمت كشيد تا
اين تعزیه رو آماده كرد .

محسن: ای سواران از یسار و از یمین
دور او گیرید مانند نگین
وقت امداد است ای قوم لعین
از سر زینش زنید، از نو زمین

**[محسن غالب می شود و دور سر وحید که
بر روی زمین افتاده چرخ می زند]**

محسن: بلندمرتبه شاهی ز صدر زین افتاد
اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد
ایا به سرشده عمرت به روزگارتباه
بگو اشهدان لا اله الا اله
بگو شهادت سرت رازتن جدا سازم

وحید: فغان و غلغله در عرش و فرش اندازم
ای خدا این سراسر است و این خنجر
راضیم آنچه دیدم به سر
شیعیان مرا تو رحمت کن
همه را مستحق جنت کن
بیخس جرم رجاء نالان مرا
بسه حق آه دل زهرا
نذر بانی قبول کن تو یارب

علی: به حق اشك دیده زینب
ولی آقا نذر حاجی قبول نیست، اون نداشت ما
تکیه بزینم، اون نداشت تعزیه بازی کنیم.

حاجی باقر: آقا تعزیه من قبوله؟

علی: قبول نیست

حاجی باقر: من تعزیه آقا رو دوست دارم.

اصغر: حاجی، ما که دیگه پیش شما صفایی نداریم.
تورو به ریش و سیل مردونت قسم بیاو رضایت
بده. این محل همه ساله تعزیه داره و هیچوقت
هم تعطیلش نمی کنه. اگه ننه ام بیفته و بمیره،
اونوقت چی؟

حاجی باقر: فکرشو نمی کردم، به خاطر این کار من یکی
بیفته و بمیره. اونم ننه صغری.

اصغر: دنیا مسیر گذره حاجی. یه جاده است با دو ردیف
درخت چنار، همه میان و از این جاده می گذرند،
بعد هم روی درخت ها با چاقو یادگاری
می نویسن. بردمش دکتر، گفت اگه اینطوری
گریه کنه، ممکنه قلبش بترکه. کاری نکن که
فردای قیامت نتونی جواب خدا رو بدی.

حاجی باقر: تو بد هچلی گیر کردم اصغر، تو بد هچلی. شدم
شمر اصغر. دیگه به اینجام رسیده. من کافر
نیستم به مولا علی کافر نیستم. خیلی خوب،
همون جای همیشگی تکیه بزین، فقط تا فردا
صبح بهم مهلت بدین.

اصغر: قربون معرفت، قربون مردونگیت. همین الان
می رم از ننه مژده گونی بگیرم.

محسن: حاجی دوباره حاجی شد. حاجی دوباره حاجی
شد.

علی: فردا من سنجاق قفلی هامو می آرم.

[فردا عصر، همان مکان]

اصغر: قریبون شکل ماهت حاجی، اخم هاتو واکن،
لبخند بزین باصفا.

حاجی باقر: ... نمی خوام ... یعنی نمی توانم بذارم، تکیه
اینجا باشه ...

اصغر: به مولا اگه شرم موهای سفیدت ... الله اکبر. آخه
مرد، قول دروغ تو، دل شکسته یه پیرزن رو بند زد
و شاد کرد. حالا با کدوم رویی جواب رد تو رو
بهش بگم؟

وحید: بعد از این جریان ننه از دست می ره، کور
می شه.

اصغر: بذار کور بشه چشمی که به نور تکیه حاجی روشن
باشه.

حاجی باقر: اصغر آتیش به دلم نزن. بیا تو خونه، بیا تا چند
کلمه حرف حساب حالیت کنم.

[حاجی و اصغر داخل خانه می شوند.

بچه ها پشت در منتظر می مانند]

وحید: بچه ها عباس رو دیدم. انگار حالش خوش نبود.
محسن: من می گم حاجی داره زیر زیرکی یه کارهایی
انجام میده.

وحید: هوا داره تاریک می شه. چی کار کنیم؟

[اصغر و حاجی از خانه بیرون می آیند]

حاجی:

بارالهی می دونی که بی آبرو شدم. خدایا
می دونی که پسر پیغمبرت رو بیشتر از تنها پسر
دوست دارم. خدایا می دونی که عهد بسته آقا امام
حسین هستم، خدایا می دونی که عهد بستم هر
سال تکیه رو برپا کنم. خدایا می دونی که پسر
مو

به خاطر اقا فرستادم. خدایا حالا چی کار کنم،
تو ارحم الراحمینی، ولی دیگه نمی توانم تحمل
کنم. امروز که تصمیم گرفتم همه بفهمن، چشم
به درگاه تو دوخته ام. امید عفو دارم. نتوانستم بار
آبروی سربازت رو به دوش بکشم. دکترا گفتن
سرو صدا حال عباس رو بدتر می کنه. حال
عباس بده خدایا ... خدایا کمک کن ... کمک
کن.

وحید: حاجی ... حاجی ... ببخش مارو، مارو
ببخش. نفهمیدیم.

علی: غلط کردیم حاجی، نفهمیدیم.

محسن: تورو به جون پسرت ما رو حلال کن.

حاجی باقر: خدایا تو بهتر صلاح بنده ها تو می دونی.

وحید: حالا می فهمم چرا عباس آقا پیداش نبود.

محسن: فهمیدیم چرا بعضی شب ها، یه صداهایی از
خونتون می اومد.

حاجی باقر: مادرش گفت سر پیری نمی خوام بیج بیج کردن
مردم رو پشت سر تنها پسرم بشنوم. بهش گفتم
افتخاره، گفت باید رفت و آمدت رو با مردم کم
کنی.

وحید: چرا درمونش نمی کنین؟

حاجی:

گفتن باید بره خارج . فرستادم خونه عموش ، اما اونجا رو هم به هم ریخته بود . ته حیاط یه اتاق براش درست کردم ، ولی بعضی وقت ها صدای فریادش همسایه ها رو اذیت می کنه . دیشب هم که قول دادم ، فرستادم خونهٔ دائیش ، ولی چهار صبح برگردوندش .

اصغر:

حاج آقا ، حاج آقا تورو به حضرت عباس قسم ، از گناه من یکی بگذر ، از گناه من بگذر . چه خاکی به سرم شد ، به کسی تهمت بی معرفتی زدم که دریای معرفته .

علی:

فردا تاسوعا است ، حالا چیکار کنیم .

[صادق با عده ای از اهالی وارد می شود]

صادق:

سلام علیکم . سرم به کتاب ها گرم بود ، این وسط محله پاك از یادمون رفت . اصلاً به فکرم نرسید که این عباس آقای ما چرا پیدااش نیست . شرمندهٔ همه تون . ناامید نشو حاجی . همون مردمی که دعا کردن خدا پسرت رو بهت برگردونه ، حالا اومدن شفاشو از پسر فاطمه بخوان . پاشید ، پاشید دعا کنیم که شب ، شب تاسوعاست .

[صادق دعای امن یجیب می خواند و

جمعیت جواب می دهد]

[در اوج دعا در خانه حاجی باز می شود و

عباس صحیح و سالم در حالی که لباس بسیجی

بر تن دارد ، پرچم به دست و سربند به سر از در

خانه بیرون می آید]

حاجی باقر:

عباس ، پسرم .

صادق:

خدایا شکر . هزاران بار شکر . خدایا شکر .

جمعیت:

خدایا شکر . خدایا شکر .

حاجی باقر:

تکیه ، تکیه رو بزید . تکیه رو علم کنید .

صادق:

امشب شب تاسوعاست . حسین بی یاور و

تنهاست .

جمعیت:

امشب شب تاسوعاست . حسین بی یاور و

تنهاست .

[جمعیت چند بار نوحه را تکرار می کنند .

عباس شروع به نوحه خواندن می کند ، جمعیت

ضمن همراهی او تکیه را علم می کنند و سینه

می زنند و حسین حسین می گویند]

والسلام